

عنوان کتاب «روزگاری در شورآباد»^۱ عنوانی رمزگونه و نشانه‌گراست. آدمی را به یاد شورآباد، روستایی در جنوب تهران می‌اندازد. اما تا به این فکر کنی، نویسنده هشدار می‌دهد: «این شورآباد سوای شورآباد فشافویه است که معتادان به مواد مخدر را به آن جا می‌فرستند»؛ بلکه یکی از شهرهای حاشیه کویر، زادگاهم قم است که تاروپود وجودم وابسته به آن است. از طرفی واقعیت دیگر آن است که این «شورآباد» توسعاً همه ایران است؛ آبش، سرزمینش درو دیوارش آدمی را می‌گیرد، نمک‌گیر و میخ‌کوب می‌کند، با آنچنان عشقی و شوروی و هیجانی و حالی به حالی شدنی که وصف ناپذیر است.

تقدیم کتاب به خوانندگان نیز پیامی دارد؛ نه شعارگونه، بلکه حقیقتی از صمیم دل و بن دندان نویسنده که می‌خواهد آنان که به این سرزمین و فرهنگ دیرپایش دل بسته‌اند، پیوسته بر سرپیمان باشند. عهد مؤذت با این آب و خاک همیشه ماندنی و دوست داشتنی را حفظ کنند: «این کتاب را به ایرانیان آزاده و میهن‌پرست، آنها که در هر حال و در هر جا که باشند، سرزمین نیاکان خود را دوست می‌دارند و سنت‌های عزیز و فرهنگ والایش را ارج می‌نهند و در این پندار با فردوسی بزرگ هم صدا هستند که:

همه جای ایران سرای من است که نیک ویدش از برای من است».

روی سخن از نویسنده‌ای توانا و جامعه‌شناسی آزموده، بسیار صمیمی، حقیقت‌بین و حقیقت‌گوست؛ به ویژه این نویسنده مردم‌شناس، درباره شهر و مردم شهر خود سخن می‌گوید و با توجه به آشنایی تمام به زاد و بوم خود آنچه دیده و آنچه بر سر او آمده است، یکایک و صحنه به صحنه دقیق و موشکافانه چون کارگردانی مجرب، اختیار فضا و صحنه را با توجه به هماهنگی زمان و مکان در دست دارد. رویدادهای دوران کودکی را که در ذهنش به صورت یاد و خاطره نقش بسته است، به وجهی گیرا و همه‌پسند به زبان می‌آورد و با قلم - آن ودیعه الهی - چون نقش بندی زبردست به آنچه از ذهن به زبان آمده به روانی و رسایی نقش می‌زند.

نویسنده کتاب، تنها به بیان خاطرات و رخداد های زمان کودکی التفات نکرده، همه پیشامدها از دید جامعه‌پژوهی و انسان‌شناسی، محک خورده، ارزیابی شده است. تشریح همه صحنه‌های زندگی در

۱. شورآباد جنبه کتابی دارد که حتماً چنین است. قم سرزمینی در حاشیه کویر و نمکزار، بیشتر آب‌های سطحی شور و آب‌های عمقی شورتر که امروزه آب شیرین از علی‌آباد ساوه می‌آورند، با این همه در چشم نویسنده ملاحظت دارد و شیرین و دوست‌داشتنی، زادگاه است.

نقد و بررسی کتاب

روزگاری در شورآباد

سید علی ملکوتی

چکیده: کتاب روزگاری در شورآباد نوشته حسین شهیدی شورآبادی، دربرگیرنده مجموعه یادبودها و خاطراتی از دوران کودکی نویسنده آن می‌باشد. نویسنده در مقاله حاضر به طور مبسوط به توصیف کتاب، نثر و محتوای آن پرداخته است. در این راستا، برای آشنایی بیشتر مخاطب با محتوای کتاب، بعد از ارائه توضیحات و یادداشت‌های کوتاهی از خود پیرامون هر یک از فصول، گزیده بعضی از بخش‌های کتاب را به تصویر می‌کشد.

کلیدواژه‌ها: روزگاری در شورآباد، حسین شهیدی شورآبادی، معرفی کتاب، خودسرگذشتنامه.

فاجعه بسیار دردناک در چهارسالگی در زندگی نویسنده روی می‌دهد. سایه پدر از سر او و خانواده اش کوتاه می‌شود: «یادم هست طرف‌های عصر بود، آفتاب از صحن حیاط به دیوارهای بلند سمت شرقی خانه ما بالا می‌رفت که برادر بزرگم با حالتی گرفته گفت: حسین بیا برویم یک جایی با تو کار دارم» (ص ۱-۲). دو برادر کوچک و بزرگ به خانه مرد بزرگ و مهتر خویشان، حاجی سید حسن می‌روند که سمت مرشدی و رهبری دارد تا جویای خبر مرگ پدر شوند:

برادرم در آستانه در اتاق، هراسان و ناشکیب پرسید:

پدرم طوری شده؟ حاجی سید حسن جواب کوتاهی به او داد که من در آن موقع از آن سردرنیاوردم؛ این قدر یادم هست که برادرم به محض شنیدن خود را به اتاق مجاور رسانید و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. بعدها دانستم که حاجی در جواب برادرم گفته بود: «انالله وانا الیه راجعون». پدرم در یک سانحه اتومبیل در نزدیکی تهران زندگی را بدرود گفته بود... (ص ۳).

مرگ پدر یا مادر برای فرزندان حقیقتی بسیار دردناک و جبران ناپذیر است؛ خصوصاً آن که خرد باشند و به سرانجام نرسیده باشند، آشفتگی و سرگشتگی بر نظام خانواده سایه می‌افکند و همه چیز را درهم می‌ریزد. نویسنده با اینکه هنگام مرگ پدر بیش از چهار سال نداشته، زمان و موقعیت یتیمی را که بر او و خانواده گذشته است، به خوبی دریافت کرده: «اگر بخواهم احساس خود را پس از مرگ پدرم و گذشت ایام در چند جمله بیان کنم، باید بگویم دورانی سرد و بی‌نور و پرازغم و توأم با دشواری‌ها و نارسایی‌های زندگی بود. پس از این واقعه خانه ما سرای ماتم شد و نبودن پدر و سرور در آن به خوبی احساس می‌شد» (ص ۹). از دست رفتن پدر تأثیر محسوس و اندوهی عمیق در این خانواده داشت که گذشت زمان نیز به سختی توانست سایه مرگ پدر را کمزنگ کند. یاد و خاطره این واقعه جانگداز تا سالیان، سنگین و جان‌گزا بود: «این جو غم‌انگیز سالیان سال بر خانه ما حکم فرما بود؛ هرچند به حکم قانون طبیعت، گذشت زمان رفته‌رفته از شدت و حدت آن می‌کاست، ولی هرگز فراموش نمی‌شد» (ص ۲۵).

انسان حقیقی

اهل کام و ناز را در کوی زندگی راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

حافظ

قهرمان این بخش کتاب، معلمی است که خلق و خوی فرشته دارد. آسیب‌های تعلیم و تربیت به سبک غربی در او راه ندارد. تأثیر رفتاری معلم در دانش‌آموز، کمتر از پدر و مادر نیست، بلکه افزون از آن است. اصولاً تأثیر پذیری شاگرد در دوران کودکی و نوجوانی از معلم، بسیار شگفت‌انگیز و وصف ناپذیر است. رفتار، گفتار، سکنت‌ها و حرکات او

این دوره - چه تلخ و چه شیرین - از دیدگاه نویسنده درخور نقد و نظر و شایسته بررسی است و در این گذرگاه هیچ نکته و دقیقه‌ای دور نمانده است.

نویسنده از سن یازده سالگی به صلاح دید برادر، برای تحصیل و دیدن فضاهای بازتر آموزشی به ناچار و با اکراه، زادگاه خود را ترک می‌کند؛ اما در طول عمر پربارش پیوسته عاشق یار و دیار است؛ برخلاف فراموشکاران این زاد و بوم، دقیقه‌ای از فکر و ذکر شهر خود دل نمی‌کند: «آفتاب روبه زردی می‌رفت و دسته‌ای گنجشک‌ها روی دیوار گاراژ به چپ و راست می‌پریدند و از صدای دلنواز خود فضا را پر کرده بودند... یادم هست من با چه قلب پرانده‌ای این پرندگان کوچک را می‌نگریستم و به آزادی آنها حسرت می‌بردم که در همان جا می‌مانند و ناچار نیستند خانه و کاشانه و عزیزان خود را ترک کنند» (ص ۲۵۳).

خاطرات دوران کودکی نویسنده هجده بخش است. سرفصل هر بخشی، عنوانی مناسب با موضوع و محتوا دارد: بیداری غم‌انگیز، حاجی سید حسن، انسان حقیقی، فرشتگان انسان‌نما، پیه گرگ، پیشرفت یا نابسامانی، مکتب‌خانه، روابط انسانی، نرگس، محله پنج تن، عزاداری ماه محرم، عید و شادمانی، مکتب و کوچ، کرامت الله، عبدالله، مرد خدا، گنج محبت، آغاز تنهایی.

نشر کتاب در کمال روانی و رسایی و جاف‌تادگی است؛ همین قدر که چند سطر مطلب را خواندی، دیگر دل از آن نمی‌کنی، پرورده‌گویی و لطافت نثر تو را با خود می‌برد؛ به گونه‌ای که دوست داری بارها و بارها آن را بخوانی.

اما مضمون پردازی و محتوا لونی دیگر دارد. توجه به یک سلسله مفاهیم و مضامین بکرو تازیه‌یاب تو را در افقی سیر می‌دهد که دیگر خاطره محض نمی‌خوانی؛ گویی فصلی از داستان بلند و پیرکشی است. واقعیت‌ها، رویدادها همه صحنه‌های حقیقی و زنده، گویای زندگی فصلی است که نویسنده شاهد و ناظر آن بوده است؛ در حقیقت قهرمان اصلی داستان خود اوست؛ تجسم صحنه‌ها و رخدادها را به دست خود می‌آفریند و در نهایت صداقت و امانت، به شیوه‌ای نو و مطلوب می‌نگارد.

در این یادداشت، بخش‌ها (سرفصل‌ها) نام برده، به نوعی باهم ارتباط معنایی دارند و تا پایان داستان (روایت) یا خاطره - هرچه دوست دارید بنامید - مکمل یکدیگرند؛ ولی بررسی همه آنها در این ویژه نمی‌گنجد؛ بناگزی برای آشنایی با محتوای کتاب، گزیده بعضی از بخش‌ها بررسی می‌شود.

بیداری غم‌انگیز

شرح هجران و مرگ نابهنگام پدر که فرزندان خرد داشت. نخستین

چند نفر از بچه‌ها زدند زیر خنده... آموزگار از جایش برخاست و لحظه‌ای به من خیره شد؛ سپس با چشمانی که از شدت خشم نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، متوجه آن بچه شد و بالحنی که نزدیک به فریاد بود، به او گفت:

- ساکت! جانور مگر کسی از تو چیزی پرسید؟ تو هم که آفات نمرده، هیچ پخی نیستی.

آقاسیدرضی که معمولاً آدمی آرام و مهربان بود و کم‌تر اتفاق می‌افتاد این طورا از جا به دررود، به من گفت:

- تا همین جا بس است بنشین.

- ... درس تمام شد. برید خونه هاتون.

خواستم با شاگردها بیرون بروم گفت:

- حسین تو بمان کارت دارم.

بچه‌ها برخلاف معمول با سکوت از کلاس بیرون رفتند. آمد مقابل نیمکت من ایستاد و دستش را گذاشت روی شانه‌ام. من که همچنان آهسته گریه می‌کردم، سرم را بلند کردم. دیدم اشک در چشمان آقارضی حلقه زده. چند لحظه ایستاد، سپس با صدای ملایمی شروع به حرف زدن کرد: «پسرجان گریه نکن. من درد را می‌دانم؛ چون خودم در کودکی یتیم شدم. خدا خودش بزرگ است، یقین بدان خودش کارساز خواهد بود. غصه نخور جانم؛ باز هم باید شکر کنی که سایه مادرت بر سرت هست. نمی‌دانی بی‌مادری چه درد بدی است! الان بچه‌های من مادر ندارند، بیا ببین از درد بی‌مادری چه می‌کشند؟ می‌دانی غم و رنج مادرت از دیدن غصه تو چندین برابر می‌شود؟ تو باید به فکر او باشی؛ من کاری جز دعا از دستم ساخته نیست. خدا را به خون ناحق ریخته جدم ابی عبدالله... که خودت هم اسم او هستی، قسم می‌دهم که درد دنیا و آخرت سرفرازت کند. از دیدن چشم‌های اشک‌آلود و شنیدن دعای ملتمسانه آقاسیدرضی، بغض من بیشتر ترکید» (ص ۲۷ - ۲۸).

بررسی روحیات معلمی دردمند که با همه وجود، به درد دل کودکی یتیم پی برده و او را یاری و همراهی می‌کند، از زبان حال کودک شاگرد سوم دبستان خواندنی است: «تا آن روز من هم مانند بچه‌های هم سن و سال خودم، معلم را یک موجود نیرومند و مسلط بر همه چیزی می‌دانستم؛ ولی هنگامی که دیدم او هم تا حد گریستن به حال من متأثر شد و ملتمسانه دست به دعا و تضرع برداشت، درد خود را بزرگ و درمان‌ناپذیر دانستم» (ص ۲۸). «دیگر من هرگز محبت‌های این انسان بزرگوار را که به گفته نویسنده کتاب اسرار التوحید خود «سوخته‌ای» دردمند بود، ولی این طور صمیمانه برای دیگران غمخواری می‌کرد، فراموش نکردم و نخواهم کرد» (ص ۲۹).

برای دانش‌آموز همه‌الگو و ماندنی است که «با شیراندرون شود و با جان به در شود». به هنگام آموزش نقش معلم و جایگاهش در دل و جان شاگرد رشد و سازندگی به بار می‌آورد. این یک طرف قضیه است و جنبه مثبت آن از جنبه منفی آن دیگر سخن نگوییم که در آن مورد نیز پای معلم سختگیر است. پرورش به دنبال آموزش، کاری بس حساس و «شکافتن مو» است. در این بخش سخن از معلمی به میان می‌آید که آشنا به شیوه تعلیم و تربیت به سبک غربی نیست و از پیامدهای آن نیز مصون است. معلمی سوخته‌دل که همه مصیبت‌های سخت و توان فرسا برگرداند اش سنگینی می‌کند، ولی دم فرومی‌بندد و در عین حال با شکیبایی آنچه را باید و شاید از شاگردانش فرو نمی‌گذارد. نویسنده در بررسی روحیات و منش والای این معلم دریافتی روشن و موشکافانه دارد و در ذره بین ارزیابی تیزبینانه‌اش این گونه دیده است و جلسه‌ای از کلاس درس او را که صفحه‌ای از دوران کودکی اوست، یادداشت می‌کند:

«... پس از مرگ پدرم، کلاس سوم دبستان بودم و به مدرسه‌ای می‌رفتم که چندان از خانه مان دور نبود. معلمی داشتیم به نام آقاسیدرضی که می‌گفتند از سادات حسینی است. مردی بود میانسال با اندامی نحیف و صورت استخوانی با گونه‌های فرورفته. بیشتر وقت‌ها چهره‌ای درهم داشت و چون از یک دل درد کهنه رنج می‌برد، اکثر اوقاتی که در کلاس بود، روی صندلی می‌نشست و در حالی که دست‌هایش را روی دلش می‌فشارد، به طرف پایین خم می‌شد تا شکمش را فشار دهد و در همان حال از بچه‌ها درس می‌گرفت. می‌گفتند زن جوان و یک فرزند خردسالش زیر آوار مانده و مرده‌اند و او با مادر پیروسه فرزند دیگرش زندگی می‌کند... روزی، زنگ آخر درس فارسی داشتیم. آقاسیدرضی سر کلاس آمد و اشاره به من که در نیمکت جلو نشسته بودم کرد و گفت درس جدید را بخوان. درس تازه شعری از بوستان سعدی درباره یتیم‌نوازی بود. من ایستادم و شروع به خواندن کردم. از بیت اول که می‌گوید:

«پدر مرده را سایه بر سرفکن / غبارش بیفشان و خارش بکن»

گذشتم؛ به بیت دوم و سوم آنجا که می‌گوید: «مرا باشد از درد طفلان خیر/ که در خردی از سر برفتم پدر»

رسیدم. بغض گلویم را فشار دادم، نتوانستم تاب بیاورم، بی‌اختیار زدم زیر گریه. آموزگار که بنا به رسم معمولش روی صندلی نشسته و سرش رو به پایین بود، سر بلند کرد و گفت: «چته؟ چرا گریه می‌کنی؟».

من هیچ نگفتم و همان طور که ایستاده بودم، سرم را روی سینه‌ام خم کرده، آهسته و بی‌صدا گریستم. یکی از شاگردان که معروف به پرحرفی و مزه‌پرانی بود، گفت:

- آقا، آقا، آقا مرده.

همان قوم بنیانگذاری و استوار و پرنامه ریزی شود. تمدن و فرهنگ و معتقدات دینی هر قوم در شکل بخشیدن به موازین تربیتش مؤثر است و چیزی نیست که قابل تقلید از دیگران باشد» (ص ۳۳).

بنابراین تربیت، دستاوردی از غرب یا شرق نیست؛ فرهنگی از ماست و ریشه کهن از ما دارد. خصوصیتی است که نمی توان از دیگران گرفت. فرهنگ غربی، عاریتی است. اصیل نیست. ریشه در آب و خاک ایران ندارد، تقلید کورکورانه از آن بنیادهای فکری و اخلاقی، ما را درهم می ریزد. ما را بی هویت و دست نشانده دیگران می کند؛ چشم بسته تسلیم خواست ها، غرض ها و نیت های شوم دیگران می کند. به هوش باشیم که سرمایه بزرگ ملی و معنوی را که خود داریم، از بیگانه تمنا کنیم که چیزی جز انحطاط و بی هویتی دستگیرمان نمی شود.

«تمدن کهن و فرهنگ اصیل ما که عرفان ایران رنگ خاص به آن بخشید و در نهاد فرد فرد ایرانی متجلی است، مبانی اساسی تربیت مردم این مرز و بوم است. اگر مردم ایران به طور آگاه یا ناخود آگاه تحت تأثیر و پیرو تعالیم مردانی چون جلال الدین، حکیم ابوالقاسم فردوسی، نظامی گنجوی و یا سعدی و حافظ، عطارد و ابوسعید ابوالخیر و ده ها بزرگمردی چون آنان نبودند، چه بسا که نام ایران ما هم مانند بسیاری از کشورها که در دنیا به وجود آمدند و در اثر طوفان حوادث راه زوال پیمودند، تا کنون بارها از صحنه روزگار محو شده بود» (همان).

فرشتگان انسان نما

در بخش فرشتگان انسان نما، سخن از مردمانی ساده، صمیمی و بی غل و غش است با استغنائی طبع، گشاده دستی و دریادلی، به مصداق گفته حافظ، شاعر همیشه ناریخ، «خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای». آنان در جوار نویسنده می زیستند و او با سعه صدر، فروتنی و حق شناسی خاص خود خاطره و یاد آنان را در طول زندگی فراموش نمی کند. اینان قهرمانان صحنه فراموش نشدنی دوران کودکی او هستند که خود را پیوسته مدیون محبت های آنان می داند و قلم توانایش برای همیشه تا مرز بی فرجام آنان را مانا و برقرار کرده است. از ویژگی های آشکار نویسنده این است که دچار آفت فراموشی و حق ناشناسی نیست؛ سپاسگزار و رهنم لطف و محبت است. از همه کسانی یاد می کند که در کودکی اش در او تأثیر گذاشتند و به نوعی به او یا خانواده اش دل سوخته اند و خدمت کرده اند: در این میان، ابتدا از عمه مهتر خود می گوید: «عمه من به راستی زنی پارسا، مهربان و پاکدل بود. به حق باید بگویم فرشته ای بود در کالبد انسان با وجود علاقه زائد الوصفی که تنها به پسر خود داشت؛ از روزی که پدرم درگذشت، تا مدتی مدید بیشتر اوقاتش را در خانه ما می گذراند. به ما درم دلداری می داد، کمکش می کرد و یکایک ما را به صبر و حوصله و گذشت هر چه تمام تر مورد نوازش و تسلی قرار می داد. من هیچ وقت چهره

داستان خواندنی این معلم، دل سوخته را از جمع دل سوختگان رها نمی کند و تا پایان راه ادامه دارد: «بعدها شنیدم یکی دو سال پس از آن در اثر همان دل درد کهنه بدرود زندگی گفت. تربتش از شمع رحمت الهی پرنور و روانش شاد باد. در عین تنگدستی و محنت زدگی انسان واقعی بود...» (ص ۳۰). سخن دیگر اینکه اگر تنها معلم را فدای کار و وظیفه شناس بدانیم و در ترازوی نیکی ها بسنجیم که جامع صفات انسانی باشد، کافی نیست؛ طرف دیگر دانش آموز نیز باید از زیاب، حق شناس و حق گزار باشد. قدردانی شاگرد، ارزش واقعی معلم را نمایان تر نشان می دهد: «من آن قدر که خود را مدیون محبت های این معلم شریف می دانم، مدیون هیچ یک از نزدیکان و بستگان به جز مادرم نمی بینم. شانزده یا هفده سال داشتم که توانستم مزار او را در مشهد اردهال زیارت کنم. در گورستانی او را به خاک سپرده بودند که حصار نداشت و به صحرای وسیع و دل انگیزی که تا دامنه افق گسترده بود و به کوه های آبی رنگ دور دست ختم می شد، پیوسته بود؛ گویی آن آرامش خاطری که در زندگی دنیا نصیب آقاسیدرضی نشده بود، در آرامگاه ابدیش به او داده بودند» (ص ۳۰). در حقیقت در این بخش «آقاسیدرضی» الگویی تمام عیار از یک معلم نمونه است و بهانه ای برای نمود روابط نزدیک و نیکوی بین معلم و شاگرد که امروزه انجمن اولیاء و مربیان یا خانه و مدرسه به طور نظری به دنبال آن هستند و برای به دست آوردن آن کمتر توفیق داشته اند. (ص ۳۰).

«آقاسیدرضی و امثال او از دانشگاه تربیت معلم و دانشسرای عالی در نیامده بودند و درس روان شناسی کودک نخوانده بودند، ولی حرفه خود را از بسیاری از همکاران دانشگاه دیده خود بهتر می دانستند. مبانی کارشان پیروی از سنت های اصیل ملی و قومی و درک محیطی بود که در آن زندگی می کردند؛ گرفتار تئوری ها و نظرات انتزاعی وارده از دنیای غرب نبودند» (ص ۳۲).

نویسنده آشنا و مسلط به نحوه تعلیم و تربیت در شرق و غرب، کاربرد این دورا از یکدیگر جدا می داند و می گوید: از زمانی که ما ایرانی ها مثل بیشتر کشورهای دنباله رو، به دنبال بهره گیری از تکنیک و صنعت مغرب زمین «شیفته تمدن و نحوه زیستن غربی ها شدیم و به رسوم ملی و میهنی خود پشت کردیم، دوران سرگشتگی و نابسامانی ما در بسیاری از شئون از جمله در کار تعلیم و تربیت فرزندانمان شروع شد» (ص ۳۲). اعتقاد راسخ نویسنده آن است که باید کار تعلیم و تربیت از یکدیگر جدا باشد. اگر پیشرفت دانش، تکنولوژی غربی را برای آموختن علوم مادی و آسایش و رفاه زندگی به کار گیریم، امری درست است؛ ولی مسئله تربیت کاملاً از آن متفاوت و جداست. تربیت «تغییرات مطلوبی است» برگرفته از اخلاق و آداب و منش ما ایرانی ها که ریشه دامنه دار در فرهنگ ما دارد و هیچ ارتباطی با فرهنگ غربی ندارد. «تربیت هر قوم باید با توجه به کیفیات مادی و معنوی

را به تفصیل بنویسم، فصل مبسوطی می شود که مجال آن نیست؛ ولی از آن جا که می خواهم طرز زندگی و حال را تا حدی با هم مقایسه کنم و از آن نتیجه کلی بگیرم، ناچار به قسمتی از آن اشاره می کنم» (ص ۴۱).

«خاتون و دخترش هر کدام یک پاچال یا دستگاه کاربافی داشتند. از سپیده دم تا شامگاه صدای کاربافی آنها ازورای دیواری که خانه ما را از خانه آنها جدا می کرد، به گوش می رسید؛ حتی نیمروز گرم تابستان که شهر در سکوت محض فرو می رفت و هر کس در گوشه ای به استراحت می پرداخت، صدای کاربافی از خانه خاتون قطع نمی شد. مادر و دختر در انجام این کار کاملاً خودکفا بودند؛ یعنی از قدم اول که خرید پنبه باشد تا بافتن کرباس و رنگ کردن آن همه را خود انجام می دادند» (ص ۴۱). «یک توپ کرباس معمولاً بیست روزالی یک ماه بر روی کارگاه بود. پس از پایین آمدن از کارگاه می بایست به رنگ آبی یا مله ای (رنگ مایل به خاکی) درآید تا بهتر قابل فروش باشد.» (ص ۴۲). خاتون توپ کرباس آماده شده را به بازار می برد و از چند خریدار قیمت می کرد تا چند قران بیشتر بفروشد. قیمت رایج این توپ کرباس بین ۲۵ تا سی قران می شد که در واقع بیش از نصف آن مایه اولیه کار بود. «یک ماه زحمت و مرارت و دوندگی در گرمای طاقت فرسای تابستان یا سرمای زمستان در پاچال یخ زده کاربافی، برای ۲۵ تا سی قران در نظر بگیرد با همه ارزانی قیمت ها و پایین بودن سطح زندگی در آن ایام زندگی کردن با چنین مبلغ ناچیزی چه کار دشواری بود! با این حال این خانواده منبع الطبع و قناعت پیشه، طوری ظاهر را حفظ می کردند که به راستی ستودنی بود. محال بود یک کلمه شکوه و شکایت از نداری یا نیستی از زبان این مادر و دختر شنیده شود. شنیدن داستان خرسندی و سازگاری این خانواده با وجود تنگدستی و محرومیت مادی، حقیقتاً برای بیشتر نسل امروزی اعم از غنی و فقیر باور نکردنی است» (ص ۴۳). آنان که از کوچک ترین ناراحتی و کمترین محرومیت روی درهم می کشند، آنان که تنها ثروت و برخورداری از آن را دلیل خوشبختی می دانند و تحت تأثیر تفکر غربی به جای «تلاش در معاش» و همت در کسب آن «ناکامی های خیالی یا واقعی خود را نتیجه کامیابی دیگران می دانند»؛ البته منظور سخن نویسنده تأیید مال اندوزان و متکثران خلفا کار نیست که حقوق مسلم جامعه را نادیده می گیرند و برای کسب ثروت و قدرت از هیچ کاری رویگردان نیستند.

«در آن روزگار دیگر مبارزات طبقاتی نردبان خودنمایی و خود ستایی و جاه طلبی و اعمال و اغراض سیاسی و فرمانروایی برای گروهی از مردم نبود. ما برای خود مکتبی داشتیم اصیل، و مبتنی بر توکل و بزرگ منشی و سعه صدر و انسان دوستی متکی بر اصالت ماده... که از خصوصیات بعضی از ایدئولوژی های مادی گرای مغرب زمین در قرن اخیر است. بیشتر جهانگردان و خارجیانی که در اوایل قرن حاضر یا

دوست داشتنی، پرمهر و آرام بخش این زن فداکار و باوقار را زیاد نمی برم و نسبت به او سپاسگزارم. روح ایمان و توکل چنان در وجودش رخنه یافته و چنان سنگینی و متانتی به او بخشیده بود که چون کوهی استوار در مقابل مشکلات زندگی می ایستاد و خم به ابرو نمی آورد» (ص ۳۶).

عمه ام مدت ها مبتلا به رماتیسم مزمن بود. در این سال های اخیر عمر، به شدت آن افزوده شده بود و نمی توانست به آسانی حرکت کند؛ اما هیچ وقت لب به شکایت نمی گشود و شکر می کرد و می گفت: راضی هستم به رضای خداوند. «بالاخره هر کسی باید به نوعی از این دنیا برود؛ آنها که از ما بهتر و عزیزتر بودند، سال ها است رفته اند. برادرم در جوانی رفت. حالا ماندن من پیرزن علیل به چه درد می خورد؟» (ص ۳۷)

دیگر شخصیت این بخش، سکینه خاتون است؛ همسایه دیوار به دیوار خانه نویسنده که در دوران کودکی تأثیر فراوانی در ذهن و روح او گذاشته بود؛ به گونه ای که قسمت مهمی از این بخش، به این زن فداکار اختصاص دارد. او زنی دریادل، بی نیاز به مکنث و ثروت دنیا، چشم و دل سیر و قانع به دسترنج خود است؛ خاتون همراه با دختر بیوه خود کاربافی می کرد، گذران زندگی شان از اندک وجه کرباس بافی به دست می آمد: «اگر بخواهم نحوه زندگی قناعت بار و پر مناعت این مادر و دختر

روزگاری در شورآباد



ح.ش. شورآبادی

نشر البرز

۲. برای مطالعه درباره یکی از این خارجیان، رک به: کنت ژوزف دوگوبینو؛ سه سال در ایران؛

احساس غربت می‌کنم. از خودم می‌پرسم پس کجاست آن سکوت و آرامش؟ و آن برخورد های دلپذیر انسانی؟ کجاست آن کوچه‌های آرام با خانه‌های زیبای سنتی؟ کجاست آن بازارهای^۳ مسقف با نور ملایم آرام بخش که بوی دل‌انگیز ادویه و گیاهان معطر فضای باوقار آن را عطرآگین می‌کرد؟... کجاست آن شب‌های مهتابی آرام که وقتی برای خفتن به بام خانه می‌رفتی، سکوتی مطلق و درعین حال گویا، همه جا را فرا گرفته بود؟! گاه‌گاه بانگ خروس همسایه یا وق‌وق سگی از باغ‌های اطراف شهر و یا صدای موزون زنگ قطار شترهایی که از خارج شهر باری می‌آوردند، درهم می‌شکست؟» (ص ۶۵ - ۶۶).

یادها و خاطره، نویسنده را به دوران خوش و فرح بخش کودکی زادگاه خود می‌برد و قلم حال و هوای لطیف و پر جاذبه عرفانی را که شاهد آن از نظر او با هیچ چیز قابل مقایسه نیست، بازمی‌گوید: «در آن روزگار نزدیکی‌های سحر از صدای مناجات ملاحیب چاووش که از پشت بام مسجد جامع سید صادق برمی‌خاست، از خواب بیدار می‌شدم. ملاحیب صدای گرفته و باحالتی داشت؛ خوش‌آواز نبود، ولی در صدایش حزن و گیرندگی خاصی وجود داشت که آدم را به خود می‌کشید. هنوز آواز او در گوشم طنین انداز است که در دل شب در دستگاه دشتی می‌خواند:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز / کرم نمای و به حال غریب خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و باز بند / به شرط آن که ز کارم نظر نگیری باز

به قدری این صدا و نوای محزون آن در روح غم‌زده آن وقت من اثر می‌گذاشت که می‌پنداشتم از عرش اعلیٰ به زمین فرود می‌آید» (ص ۶۶-۶۷). آنچه نویسنده در این مورد می‌گوید، گویای این واقعیت است که رهایی و گذر سریع از زندگی سنتی را تحوّل ناگهانی، تحمیلی و به دور از انتظار می‌داند و افراط در بهره‌وری از زندگی صنعتی و افزون از ظرفیت کاری را ناروا می‌شناسد که چهارچوبه زندگی سالم و با آیین را درهم می‌ریزد. بنابراین گذر شتابانه از مظاهر سنتی و استقبال و بهره‌گیری بی‌حد و غیر ضرور از مظاهر مادی و ماشینی، امور معنوی را مختل می‌کند و آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد: «تحوّل عظیمی که در نحوه زیستن پیدا شده، کیفیتی است که بیش و کم دنیا به آن دچار شده است. نوع بشر در راهی افتاده است که خواه ناخواه باید تا پایان برود... کار این همه جنجال و فشار و شتاب و ازدحام و تغییر ماهیت زندگی و غرق شدن در تکنولوژی و بهره‌گیری در علوم و حصر و حذف معنویات، سرانجام به کجا خواهد رسید؟ بر خلاف تصور بسیاری از مردم که مسیر تمدن کنونی را بی‌چون و چرما به نفع بشر می‌پندارند و آرزو می‌کنند که این مسیر شتاب بیشتری پیدا کند تا به زعم خود به

اواخر قرن گذشته به ایران مسافرت کرده‌اند... معترف‌اند که در این کشور اختلاف طبقاتی به معنی غربی آن در میان مردم وجود نداشته و مردم... در کمال صلح و صفا و برادری با یکدیگر می‌زیسته‌اند» (ص ۴۴). «این اسلام، اصلی را در مقابل ما گذاشته بود که جای حرف باقی نمی‌گذاشت: «بهره هر کسی از زندگی به قدر کوششی است که از خود نشان می‌دهد...». با توجه به این اصل هم خود آسوده خیال بود و هم آسایش دیگران را مختل نمی‌کرد» (همان).

بر مبنای اصل مناعت طبع و قناعت و توکل به ذات پروردگار، هر کس از سبکینه خاتون که دست پرورده اصیل این مکتب بود، می‌پرسید حالت چطور است، امورت چگونه می‌گذرد، می‌گفت: «الحمد لله... صدبار شکر زیر سایه مولا امیر المؤمنین علیه السلام سلامتی داریم، آبرو و عزت داریم، رزقمان می‌رسد، دیگر چه می‌خواهیم؟ چه بسا مردم که همین‌ها را ندارند، خدایا به کریمیت شکر، ما شاکر هستیم» (ص ۴۵). داستان خاتون و دخترش بسیار دل‌انگیز و عبرت‌آموز و خواندنی است و نمادی از همه خوبی‌هایی که در یک تن جمع می‌شود؛ با همه قناعت پیشگی و بودجه ناچیز در نظر او به گونه‌ای زندگی می‌کردند و درمی‌آمدند که نشان تهیدستی را در جبین آنان نمی‌دید؛ گویی کلام علی علیه السلام در زندگی شعارشان بود که می‌فرماید: «هر کس تنگدستی خود را نمایان سازد، قدر و منزلت خویشتن را پایین می‌آورد» (ص ۴۶).

پیشرفت یا نابسامانی

در این بخش، هشدار نویسنده در تغییری است که خواسته یا ناخواسته در نحوه زندگی مردم پدید آمده است. زندگی پرماجرا و تحمیلی صنعتی بی‌هیچ ضابطه و قاعده اصولی رفته رفته جایگاه خود را در میان مردم باز کرده است و عرصه زندگی مردم امروز را با تاخت و تاز خود درمی‌نوردد و به پیش می‌رود. در این بلبشوی به قول بعضی‌ها پیشرفت و تجدد با ابزار تکنولوژی بی‌حد و افراطی، معیار خوب انسانی و فضایل اخلاقی فراموش می‌شود و در این معامله نابرابر، زیانکار جامعه‌ای است که دچار چنین تغییری شده است.

«مثلاً همین شهر شورآباد که من چشم در آن گشودم، در دوران کودکی من دارای همان برج و بارو و حصارها و محلاتی بود که در کتاب‌ها و سفرنامه‌ها و سندهای تاریخی برای آن نوشته بودند؛ اما این شهر از بیست، سی سال پیش به این طرف بدون اغراق نه تنها نزدیک بیست سی برابر بزرگ‌تر شده، بلکه دگرگونی‌های بنیادی در همه چیز آن از خوراک و پوشاک و سبک خانه‌سازی گرفته تا طرز تفکر و بینش و زندگی روزمره مردم پدید آمده است؛ به طوری که مقایسه وضع امروزی آن با گذشته به راستی غیر قابل تصور است. وقتی آن همه هیاهو و آدم و رفت و آمد و وسایط نقلیه و جارو و جنجال را می‌بینیم،

ترجمه ذبیح‌الله منصوری؛ تهران: فرخی، ۱۳۸۵.

۳. منظور «بازارها» (بازارچه‌ها) گذرهای مسقفی بود که در هر محله یکی یا چند تابی از آن وجود داشت و دکان‌های زیرگذر مصون از باد و باران و تابش پرتوی مستقیم خورشید بود و کسبه در آنها به راحتی خرید و فروش می‌کردند.

خوشی و خوشبختی کامل برسند، معتقدم که پایان این راه جز ناکامی و ویرانی و سرگشتگی چیز دیگری نیست» (ص ۶۷-۶۸).

وظیفه مهم و رسالتی که نویسنده در برابر هم‌نوعان خود دارد، این است که الگویی را بنمایاند و برای این وضع زندگی مادی و معنوی گذشته را - که خود شاهد آن بوده است - برای نسل امروز بازگو کند تا امروزیان پی ببرند، مقایسه کنند و نتیجه بگیرند: «زمان کودکی و محیطی که من به سرمی بردم، زندگی خیلی ساده و ابتدایی و دور از تجمل و زیاده‌طلبی و رفاه بود. مردم ساده و کم می‌خوردند، ساده می‌پوشیدند و گرفتار زواید زندگی نبودند. وسایل خانه عبارت بود از: چند تخته فرش و چند دست رختخواب و مقداری وسایل پخت و پز و چند تکه رخت و لباس که همیشه در حد احتیاج بود و تعداد و تنوعی نداشت. زندگی دشوار و دور از تن‌پروری و تنعم و فراوانی بود؛ روحیه مردم به مراتب بهتر و شاداب‌تر از امروز بود. این همه سرخوردگی و احساس محرومیت که طبعاً منجر به بیماری‌های روانی و عصبی می‌شود، در جامعه دیده نمی‌شد؛ چون نیازهای مادی محدود بود و مردم قدر آن چیزهایی که داشتند می‌دانستند و از آن لذت می‌بردند. کلام معروف عرب که می‌گوید: «هر چیزی را میتوان از ضد آن شناخت»، کاملاً منطبق با واقعیات است. تا گرسنگی در کار نباشد، قدر طعام شناخته نمی‌شود و تا تشنگی به انسان فشار نیآورد، آب سرد و گوارا لذت نمی‌بخشد. دشواری‌های زندگی وقتی آسان برآورده شد، نیازها کم می‌شود؛ لذات آن هم کمتر محسوس می‌شود و چون احساس خوشی روبه کاهش گذاشت، زندگی یکنواخت می‌شود و ملال به آن هجوم می‌آورد.... تجربه‌های جامعه‌شناسی نشان داده است که همیشه رفاه مادی و آسایش روانی انسان، به موازات یکدیگر در حرکت نیستند.» (ص ۶۸-۶۹).

امروزی‌ها دل نسوزند که چون پدران شان از وسایل رفاهی عصر حاضر و آسایش طلبی بی‌نصیب بودند، در سختی و گرفتاری و تیره‌روزی به سرمی بردند. چنین نیست؛ دیروزی‌ها به آنچه داشتند و امکان فراهم آمدنش را در دست داشتند، خشنود بودند و در آرامش، خستگی تن را به درمی بردند و آسودگی خیال نسبی داشتند.

همان‌طور که بیان نویسنده با توجه به اصل پیشرفت و نیاز نسبی جامعه، منکر علوم مادی، به دور از هرگونه افراط و اسراف در حد متعادل نیست، واقعیت این است که کار به این جا ختم نمی‌شود. افزون‌خواهی‌های عده‌ای زیاده‌طلب میدان می‌یابد و با تأسف، عوارض منفی این دستاوردها بس زینبار می‌شود؛ از جمله محو سنت‌های نیکو و روابط گرم و دوستانه افراد نسبت به هم و نابودی بسیاری از خوبی‌ها و خصیلت‌های پسندیده.

«عقیده بسیاری از زیست‌شناسان و جامعه‌شناسان بر این است که علوم مادی و تکنولوژی مدرن تا آن جا که مربوط به بهزیستی انسان بوده

و بدون توجه به طبیعت او ایجاد و گسترش یافته و سبب دگرگونی‌های بنیادی و زیان‌بخش شده است، به اجمال این دگرگونی‌ها گذشته از اینکه نیروی تطابق انسان را با محیط زیست او کاهش داده، او را از نظر بدنی غیرمقاوم و شکننده بار آورده است، از لحاظ روانی نیز اختلال‌های عظیم در او پدید آورده است. در جوامع صنعتی شده و پیشرفته امروزی، تعداد دیوانگان و افراد مبتلا به بیماری روانی و عصبی هر سال افزایش قابل توجهی پیدا می‌کند» (ص ۷۰).

در این بخش، به اقتضای موضوع، بحث گسترده و خواندنی است در عوض فرصت برای ارائه کوتاه است؛ به ناچار به اجمال عرضه می‌شود: «اگر این حقیقت را بپذیریم که سعادت چیزی جز آرامش درون برای انسان نیست، ناچار به پذیرفتن این واقعیت هستیم که هر قدر آمانه خواست‌ها و توقعات آدمی محدودتر و آن خواست‌ها سهل‌الوصول‌تر باشد، آرامش خاطر زودتر و آسان‌تر حاصل می‌شود» (ص ۷۸). در این مورد انسان وابسته به تعلقات رها نیست، آزاد نمی‌تواند بیندیشد. انسان شیئی است؛ بنده اشیا است؛ هر که و هر چه می‌خواهد باشد و «به هر منظوری که عنوان گردد، جز بردگی و بندگی نیست». به جای آنکه شیئی در خدمت او برای آسایش و آرامش باشد، او در خدمت آن شیئی است. به هر حال ماشین و تولیدات آن و زندگی شتاب‌آمیز مصرفی، مجال ساده‌زیستن و وابسته‌نبودن و بسیاری از جنبه‌های خوب و مثبت را از آدمی گرفته است.

محلّه پنج تن

یکی از بخش‌های شیرین و خاطره‌انگیز برای نویسنده، شرح و توضیح محلّه‌ای است که در کودکی در آن ساکن بوده است؛ با عنوان «محلّه پنج تن». آنچه از خاطرات تلخ و شیرین نویسنده به قلم آمده است و ابتدا تا انتهای این کتاب عبرت‌آمیز و در عین حال شیرین را شامل است، در خانه پدری و در این محلّه روی داده است. جزئیات موارد و رویدادها مویه‌مویه و نکته‌به‌نکته از ذهن و زبان دوران کودکی نویسنده نقل شده است. ترسیم حک شده در سلوهای مغزی و نقش ماندنی سطر به سطر در این کتاب، شرح یاد و خاطره‌های یادگار ماندنی از «محلّه پنج تن» است که در حد مجال و گوشه‌هایی به اختصار می‌آید: «محلّه ما یعنی «پنج تن» یکی از بزرگ‌ترین و آبادترین محلّه‌های شورآباد بود. علاوه بر سه بازارچه و یا به اصطلاح محلی خودمان «گذر» و یک تکیه و یک مسجد بزرگ و دو مسجد کوچک، حمام (زنانه و مردانه)، سلمانی (دلاکی) و دکان‌های نانوایی و قصابی و مایحتاج دیگر که ارکان لازم برای کامل بودن یک محلّه به شمار می‌رفت، دکان‌های دیگر مثل حلاجی، حلوایی، قنادی... در آن وجود داشت و این خود دلیل اهمیت و آبادانی محلّه به حساب می‌آید، و یکی از

۴. این مطلب برمی‌گردد به مقاله‌ای که از استاد شهید مرتضی مطهری خواندم. گویا موضوع مقاله «انسان شیئی» بود که با تأسف مأخذ را به یاد ندارم.

«محلّه پنج تن را سال‌ها پیش برای احداث یک خیابان... بی‌قواره ویران کردند. آن مسجد رؤیایانگیز روحانی، آن سقاخانه با تکیهٔ پربرکتش، آن گذرگاه‌های پررفت و آمد با عطرناوایی‌ها و خوراکی‌های رنگین، دکان استاد اسماعیل، کارگاه استاد آهنگر، قهوه‌خانهٔ آسیدجلال همه تبدیل به آوارشد و روی هم فروریخت. به جای تمام آنها یک خیابان بی‌هویت مثل همه خیابان‌هایی که در بیشتر شهرهای ایران احداث کرده‌اند، یعنی دوردیف دکان با درهای کرکراهی و چند لامپ نئون جای آنها را گرفت» (ص ۱۵۶).

میراث فرهنگی، آثارباارزش باستانی قومی، ملی و وطنی است که در این سال‌های اخیر، شاهد شماری از این تخریب‌های ناگوار بوده‌ایم: تخریب مدرسه علمیه ملا محمد صادق در محلّه الوندیه، تخریب باغ وقفی زنبیل آباد، تخریب طاق شبستان ضلع غربی مسجد امام حسن عسکری علیه السلام، ویرانی چندین عصارخانهٔ معتبر و بزرگ شهر که تخریب هر یک ضربه‌ای به میراث فرهنگی و شناسنامهٔ ملی و وطنی است.

«یادم هست چند سال پیش همراه یکی از نویسندگان سرشناس دنیا به بازدید آثار تاریخی اصفهان رفته بودیم؛ و او شوقی داشت تا عصارخانهٔ سنتی روغن منداب^۵ را به همسر خود نشان دهد. برای این منظور به بازار قدیمی اصفهان که این عصارخانه در آن واقع بود، رفتیم؛ ولی با کمال شگفتی دیدیم آن قسمت از بازار و عصارخانه را ویران کرده‌اند تا خیابان بکشند. آن نویسنده از مشاهده این وضع به حدی خشمگین شد که چیزی نمانده بود مرا به باد ناسزا بگیرد. می‌گفت که دیگر کی و کجا می‌توان چنین بنای دل‌انگیزی به وجود آورد؟ می‌گفت می‌خواهید خیابان بسازید، بروید آن طرف زاینده‌رود در آن دشت وسیع و بی‌انتها هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید؛ چرا این آثار گرابنها را از میان می‌برید؟ بگذریم از اینکه یک بارهزینهٔ خراب‌کردن را متحمل می‌شوید و یک بارهزینهٔ نوسازی را. می‌گفت در همه جای دنیا شهرها قسمت‌های قدیم و جدید دارند و قسمت قدیمی معمولاً گرامی‌تر از قسمت جدید است. شما چرا به عکس عمل می‌کنید؟ البته جوابی نداشتم بدهم» (ص ۱۵۶-۱۵۷).

مرد خدا

بخشی که عنوان «مرد خدا» دارد، دربارهٔ پزشکانی است که به مداوای اهالی شهر می‌پرداختند. چون نویسنده در دوران خردسالی مدتی دچار تب نوبه بوده است و به ناگزیر نیازمند مراجعه به طبیب، با خلق و خوی و نحوهٔ برخورد با بیماران و مماشات و رعایت حال آنان بهتر آشنایی داشته است. گوشه‌ای از این ارزیابی و برداشت نویسنده به اجمال می‌آید.

ویژگی‌های این محل قهوه‌خانهٔ معتبر آن بود که همیشه هیاهویی در آن به پا بود و محل دادوستد و معاملات و شور و مشورت‌های اهالی و محلّه‌های دیگر بود. این قهوه‌خانه از همان بناهای سنتی قدیمی بود که جذبهٔ خاص خود را دارند؛ بنابراین کارواندیشه در محیط آن، آن طور که باید جا می‌افتد و به فعالیت درمی‌آید. در آن روزگاران قبیل قهوه‌خانه در حکم باشگاه یا انجمن محلّه به شمار می‌رفت و بیشتر کارهای مردم در آن رتق و فتق می‌شد» (ص ۱۲۹).

در بررسی دکان‌های محل، شخصیت‌های صاحبان آنها بررسی و ارزیابی می‌شود که: خلق و خوی، خصوصیت جسمانی، چاقی، لاغری، کوتاهی و بلندی، پیری و جوانی درخور توجه است و ارزیابی اینکه عموم این شخصیت‌ها انسان‌هایی نجیب و شریف، قانع و خونگرم و خوش‌زبان و چشم‌ودل سیر بودند.

«منظره دکان حلوایی از دو جهت در ضمیر من باقی مانده: یکی بابت خصوصیات صاحب آن و دیگر از جهت خارق‌العاده بودن نحوهٔ کار این دکان که امروز برای نمونه یکی از آنها را نگاه داشتند؛ یکی از بهترین تماشاگاه‌ها برای نسل جوان خودمان و جهانگردان خارجی می‌توانست باشد.

دکان حلوایی شامل دو قسمت بود: قسمت جلو که مشرف بر گذر بود و کالاهای آماده‌شده، از قبیل حلوا، شیر، سکنجبین [در آن] به فروش می‌رفت و قسمت عقب که در جداگانه‌ای برای آمدورفت به گذر داشت و محل روغن‌کشی (عصاری) و پختن حلوا و شربت‌های گوناگون بود... فضای نیمه‌تاریک و آغشته به دودهٔ این عصارخانه و دورگشتن بلاانقطاع قاطرلنگ و پاتیل‌های بزرگ مسی که بر روی کوره‌های اطراف گاهی در جوش و خروش بودند، توأم با بوهای مختلفی که در هوای این محوطه به هم آمیخته بودند، چنان خاطرۀ زنده‌ای در ذهن من باقی گذاشت که اکنون پس از گذشت زمانی نزدیک به نیم قرن، گویی همین دیروز شاهد آنها بوده‌ام... از این کارگاه‌ها انواع مختلفی وجود داشت که با بازسازی آنها می‌توان مجموعهٔ متنوع و جالب توجهی به وجود آورد که علاوه بر ارزش تاریخی منبع خوبی برای درآمد مستمر باشد» (ص ۱۳۱-۱۳۲).

توصیف محلّه «پنج تن» و بررسی صاحبان حرف و دکان‌داران و منش‌ها و شخصیت‌های آنان، فصل بسیار جالب و جذابی است. خواننده به همراه نویسنده به فضای زمانی و مکانی شصت، هفتاد سال پیش راه می‌یابد و دل‌مشغول در آن حال و هواست؛ اما بناگاه زنگ تخریب محلّه «پنج تن» به سبب توسعه شهر و خیابان‌کشی به صدا درمی‌آید که: محلّه‌های تو در تو تا منتهاالیه نیاز به توسعه و خیابان‌کشی دارد. بر سر عملی شدن این تصمیم است که تعلقات و دلبستگی نویسنده به خانهٔ محل فرومی‌ریزد.

۵. منداب: گیاهی علفی از خانواده شب‌بو که گل‌های درشت به رنگ زرد یا صورتی کم‌رنگ دارد. میوهٔ آن کمی دراز و مخروطی است و از دانهٔ آن روغن می‌گیرند (فرهنگ سخن).

«حکیمی که مرا اغلب نزد او می بردند، معروف به «حکیم پنج علی» بود و محکمه اش در محله ای به همین نام در مجاور محله ما قرار داشت. وی پیرمردی بود بلند قامت و باریک اندام با ریش سفید که لباده چوچونچه سفید می پوشید؛ با بیماران با مهربانی و عطوفت بسیار رفتار می کرد. شهرت تام و تمامی به تقوا و پرهیزگاری داشت. وی از بیماران مطالبه حق معاینه یا حق معالجه نمی کرد؛ هر کس هر مبلغ داشت و یا هر مبلغ که می خواست، به او بدهد موقع رفتن روی طاقچه کنار در خروجی می گذاشت و می رفت. معمولاً بین یک قران و نیم و دو قران؛ حکیم هم بدون آنکه توجهی بکند، می گفت: «خدا برکت بدهد. خدا خودش شفا بدهد». گاهی هم که بیمار خیلی درمانده و بی پناه به نظر می رسید، چیزی از او نمی گرفت، بلکه می رفت جلوی طاقچه از آن پول هایی که دیگران گذاشته بودند، مبلغی برمی داشت و به بیمار یا همراه او می داد و می گفت: «بیا قابلی نداره، این را بگیر همین امشب یک نخوداب برایش درست کن بده بخورد، انشاء الله خوب می شود. مرتضی علی هم کمک می کند. نذر کن اگر بچه ات خوب شد، یک سوره قرآن برای پدر ما بخوانی. ما همه روسیاه و محتاج دعاییم» (ص ۲۱۶). البته نویسنده از طبیب جوشی و عصبانی اهل روستای کهک نیز سخن می گوید که مجال بازگو نیست.

پزشکان عمومی ای که در آن موقع و بعد از آن به مداوای بیماران می پرداختند، اهالی روستای کهک (کوهک) بودند؛ همان بخشی که امروزه شهر شده است. مردم قم معتقدند آب این روستا طبیب پرور است؛ چه اینکه از دوران قاجاریه به بعد، به نام گروهی^۶ از پزشکان برمی خوریم که همه از این روستا بوده اند.

نثر زیبا و رسا و مستوفای کتاب و مفاهیم جاذب و محتوایی که از سر درد و سوز دل و عشق به زادگاه خود برخاسته، شوق خواندن به توالی این کتاب را برمی انگیزد.

۶. چوچونچه: قسمی کتان، قسمی جامه کتانی که به روسیه کنند (لغت نامه دهخدا).
۷. رک به: فرهنگ عامه و بخش کهک، طبابت در کهک و پزشکان قدیمی آن؛ به کوشش آقای عبدالله شکری؛ قم: خرم، ۱۳۸۷. نیز رک به: سید علی ملکوتی؛ «روستایی با موقعیت ممتاز»، ماهنامه کوثر قم؛ س اول، ۵، ش ۱۳۸۷.